

شب چهارم
محرم الحرام ۱۴۳۵

هیئت دل



چند روز پیش با یکی از رفیقام رفته بودم مغازه کامپیوتری داشتم مدل لب تاپ می دیدم و قیمت می گرفتم .

صاحب مغازه هم با دوسه نفر بلند بلند مشغول صحبت بودند . هر از چندگاهی هم حواسم به حرفای بودارشون پرت می شد، ولی مشغول کار خودم بودم .

داشتن راجع به قیمت بازار و تحریرها و اینکه مردم دارن از گرسنگی تلف می شن (!) و از این دست حرفا صحبت می کردن. یه کم که گذشت دیدم

بحشون داره به جاهای باریک کشیده میشه و سر یه سری مسائل

نامربوط، ریشه ی خیلی چیزا رو دارن می زنن. دیگه داشت اعصابم

خرد میشد ، نتونستم حرفای بی انصافانه شونو تحمل کنم و با

عصبانیت از مغازه زدم بیرون.

تو راه برگشت رو کردم به رفیقم گفتم: چرا بعضیا این جورین؟

چرا اعتقادات شخصی شونو به تمام مردم نسبت میدن؟

درسته که گرونی شده ، درسته گاهها به بعضیا داره فشار میاد ، اما

مردم ارتباط بین مسائل رو خوب می فهمن. اعتقاداتشونو فدای

خورد و خوراک و پوشاک نمی کنن. بعد این داستانو که برای دوران

مبارزات انقلاب بود رو براش تعریف کردم:



پرسیدم: "چنده؟"

پیرمرد، به هندونه‌های پوسیده نگاه کرد و گفت: "چند روزه آقای خمینی دستگیر شده؟" (بازار، حدود یه هفته ای بود که بسته شده بود؛ به خاطر اعتصاب بازاری‌ها و روزنامه نگارا)

گفتم: "نمی‌دونم... هفت هشت روزی می‌شه."

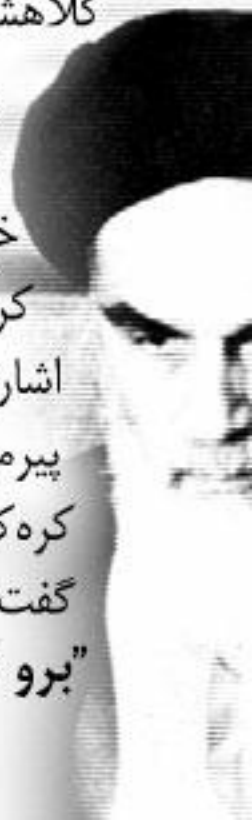
پیرمرد به چرخ دستیش تکیه داد و نگاه کرد به قفل در مغازه‌ها. بعد، کلاهش را برداشت و سرش را خاراند.

با خود گفتم خرجی زن و بچه‌اش را چه جوری می‌ده با این اوضاع و احوال اعتصاب و تعطیلی؟!

خواستم چند تا از هندونه‌های خراب شده‌اش رو بخرم تا کمکی کرده باشم بهش.

اشاره کردم به هندونه‌ها و گفتم: "از این پنج تا برام می‌کشی؟" پیرمرد کلاهش رو برداشت و تکاند و به سرش گذاشت. دوباره به کره کره مغازه‌ها نگاه کرد و بعد با غیظ به چشمای من خیره شد و گفت:

"برو آقا! من خمینی فروش نیستم!!"



گیرم که رد کنی دلِ ما را، خدا که هست
باشد محل نده، قسم مرتضی که هست

وقتی قسم به معجز زینب قبول نیست
چادر نمازِ حضرت خیرالنساء که هست

قربانیان خواهر خود را قبول کن
گیرم که نیست اکبرِ تو، طفلِ ما که هست



هیئت متوسلین به حضرت قاسم بن الحسن علیهما السلام
دیرستان هیئت امنای امام موسی صدر (متوسطه اول) - قم المقدسیه